نوجوانان
رسالت

هفته نامه نوجوانان ایران
سال سوم - شمارهٔ ۴۳
شمارهٔ پیاپی ۱۵۵
پنج‌شنبه - چهارم بهمن ماه ۱۳۸۶
قیمت: ۲۵۰ تومان



بسم الله الرحمن الرحیم

دوست خوجوانان

صاحب‌امتیاز: مؤسسهٔ تنظیم و نشر آثار امام (س)
سال سوم- شمارهٔ ۴۳

بمان خوشحال و پیروز ۳
آتش و کاروان ۴
هر کس در ایّام امتحانات چه حال و روزی دارد؟! ۸
اهمیّت سلامت نفس ۱۰
به منِ پیرمرد، نامه بنویسید! ۱۲
جنگل فرشتگان ۱۴
برنامهٔ هفتگی ۱۸
جدول ۲۱
در مقام شهید نوجوان کربلا؛ عبدالله بن حسن ۲۲
یک اعصاب نوردی عمومی ۲۴
حکایت درخت تنها ۲۷
آشتی با طبیعت ۲۸
... و مسیر چشمها تا افق ادامه دارد ۳۰
قرار دادن تصویر در پس زمینهٔ خالی درایوها! ۳۲
ترانه‌ای برای او ۳۴

مدیرمسؤول: مهدی ارگانی
سردبیران: افشین علاء- محسن وطنی
دبیر تحریریه: زهراسادات موسوی محسنی
مدیر هنری: حامدقاموس‌مقدم
hghm97@gmail. com
صفحه‌آرایی: لیلا بیگلری
سروش‌مسعودی
گروه‌هنری: سارا قاموس‌مقدم
پریسا پیاده‌روی‌مقدّم
مجیدصالحی
نعیم تدیّن
ماندانا بیات
اعضای تحریریه: اسماعیل امینی
قربان ولیئی
ناصر فیض
محمدرضا تقی‌دخت
مژگان بهمنش
دلارام کارخیران
افسون حضرتی
حبیب بابایی
مرتضی سورج
مریم شکرانی
شهریار زنجانی
مسعود اختری
مدیر اجرایی: هیرو نامداری
ویراستار: حسام‌الدین قاموس مقدم
تلفکس: ۸۸۸۳۶۷۹۲
پست الکترونیک:
doost_nojavanan@yahoo. com
آدرس: تهران-صندوق پستی۳۵۶۳-۱۴۱۵۵

توزیع وامور مشترکین: محمدرضا ملّازاده
فکس: ۶۶۷۱۲۲۱۱ **تلفن:** ۶۶۷۰۶۸۳۳





سرمقاله

بمان خوشحال و پیروز

تقدیم به سومین سالگرد تولّد مجلّهٔ دوست نوجوانان که وارد چهار سالگی می‌شود.

سلام گرم من باد
به تو ای دوست، ای دوست
تویی که نامِ خوب ات
قشنگ و خوَب و نیکوست!

دلم می‌خواهد ای دوست
که نزدیک تو باشم
برای سالگردت
به رویت گل بپاشم

دلم می‌خواهد ای دوست
کنارت باشم آن روز
و در گوشَت بگویم:
«بمان خوشحال و پیروز!»

جعفر ابراهیمی «شاهد»



محمدرضا سنگری

آتش و کاروان

قسمت دوّم



قافله به حرم نبوی رسیده است. دیروز وداع تداعی می‌شود. اشکهای حسین، نجوای سوگمندانهٔ شبانه‌اش با رسول‌الله و شبی که طوفان خیزتر از آن را تنها در کربلا تجربه کرده بود. بوی حسین می‌آمد. فضا سرشار تصویر حسین بود و لبریز عطر حضور قافله سالار. تربت محمدی بود و هزاران داغ گفته و ناگفته.

کاروان طواف می‌کرد. گرداب داغ، گرد خاک پیامبر هروله می‌کرد. هیچ لبی به شکوه و سخن گشوده نمی‌شد. تنها اشک بود که فریاد می‌زد و آه بود که ماجرا می‌گفت.

یادگار عزیز حسین- سجاد- پا برهنه کرد. دستار فرو کشید. دستی بر سر و دستی بر سینه از طواف پیامبر، رو به بقیع کرد. زینب در پی او، همهٔ سفرآمدگان نیز.

می دویدند و می‌افتادند. بوی فاطمه می‌آمد. بوی طراوت یاس و بوی پاره‌های معطر جگر مجتبی علیه السلام. سجاد زانو زد. زینب نیز و قافله زانوزدگان، دست بر سینه، گریان و شیون کنان در بقیع حلقه زدند.

ام‌البنین عبیدالله را بر شانه گرفت. زینب ضحه زد. سکینه آه کشید. یاد لحظه‌ای افتادند که ام‌البنین عبیدالله را بر شانه گرفته بود تا به لبهای عباس برساند و پدر فرزند را به آخرین بوسهٔ وداع بنوازد.

به بقیع رسید. نشست، شکست. آن قامت رشید، کم کم افول کرد. گداخته‌تر از شمع آب شد. و شعله ورتر از خیمه ها، خاکستر.

- عزیزم زینب! از کربلا بگو، از عباس، نه نه از عباس نگو. از جعفر و عبدالله و عثمان نگو از حسین بگو. از حسین، از حسین... دم می‌گیرد و شعر بشیر همچون گدازه‌های آتشفشان بر زبانش می‌تراود:



الجسم منه بکربلاء مضرج
والرأس منه علی القناه یدار

سکوت می‌کند. گوش می‌شود تا مرثیهٔ زینب را بشنود.

***

نبودی مادر، ایستاده بودم بر تلّ زینبیه. تماشاگر میدانی که پاره پارهٔ ستارگانش ظلمت زمین را می‌شکست. لاله لاله می‌کشفت. خورشید خورشید از مطلع خاک می‌دمید. همهٔ خاک مشرق بود. یاران طلوع کرده بودند سرخگون و ارغوانی و زیبا. عصر بود و عطش. حسینم بود و بنی هاشم. آه مادر. نخستین آفتاب هاشمی، اکبر بود. پیامبر کربلا به میدان رفت. جان حسین می‌رفت و جان همهٔ ما.

ساعتی نبرد بود و بازگشت. عرق کرده و خونین تن و تشنه کام. بهانه‌ای بود تا دیگر بار جان را از بوی بابا پر کند و بابا نگاهش را از تماشای او. آه، نمی‌توانم گفت که چگونه به قتلگاه دویدم و میان اکبر و پدر دیوانه شدم تا حسینم قطعه قطعهٔ خویش را نبیند. هفت بار صحیهٔ حسینم در غربت دشت پیچید. هفت بار ولدی ولدی... و هفت بوسه که پس از زدودن خون از لبان خشک اکبر گرفت.

آه مادر نبودی، قاسم رفت. عون رفت. محمد و... نوبت به جعفرت رسید. رشید و شکفته و شوریده و شیدا. اذن میدان طلبید و عباس در کرانهٔ ارغوانی میدان صبورانه ایستاده بود. برادر را تشویق می‌کرد که برو عزیزم، دوست دارم نبرد عاشقانه‌ات را ببینم، ببینم که فرمان خدا و پیامبرش را عاشقانه سر نهاده‌اید.

جعفر تو می‌جنگید و رجز می‌خواند:

انی انا جعفر ذوالمعالی
ابن علی الخیر ذوالنوال
حسبی بعمی شرفاً و خالی
احمی حسیناً ذوالندی المفضال

من جعفرم، شرافتمند و بزرگوار؛ فرزند علی هستم که بخشنده‌تر و برتر از او نیست. مرا بس و بسنده است شرافت و عظمتی که از عمویم و دایی‌ام دارم. من با همهٔ هستی خویش پاسدار حسینم که همهٔ فضیلت و جوانمردی در او خلاصه شده است.

مادرم ام‌البنین کاش بودی و رزم جعفر جوانت را می‌دیدی، شگفتی و شور در آسمان افکنده بود و هراس و شرر بر میدان. اما خوب شد نبودی. من با چشمهای خودم دیدم که تیر خولی اصبحی به پیشانی و چشم او نشست و سرو بلند قامت او بر خاک شکفت.

آه مادر، برادرم حسین به شتاب، عقاب کوهستان جعفر جوان را دریافت. سر او را با دو چشمهٔ خون جوش بر زانو گرفت. خون از چشمان جعفر می‌تراوید و اشک از چشمان حسین و در امتزاج اشک و خون، جوان رشید تو تا بهشت بدرقه شد.

دمی بعد دستان رشید عباس، شانه‌های عبدالله را نواخت. دسته گل دوم تو مثل شهاب در خاطر تاریک میدان درخشید. شعلهٔ شمشیر او هیمه‌های کربلا را می‌سوخت و همینهٔ نبرد او تار تاریک قلبها را می‌لرزاند و به ضیافت مرگ می‌برد. رجز می‌خواند و می‌گفت:

انا ابن ذی النجدة و الافضال
ذاک علی الخیر و ذوالفعال
سیف رسول الله ذوالنکال
فی کل قوم ظاهر الاهوال

من فرزند علی دلیر و بخشنده و نیک اندیش و خوش روشم. او شمشیر رسول خداست که انتقام می‌گیرد و هیبت و صولت او هماره و هر جا آشکار و انکار ناپذیر است.

دردا و دریغ که عبدالله، پس از رزمی شکوهمند و خونین، تشنه کام و با چشمه‌های شکفتهٔ خون بر تن، بر زانوان حسین آرام گرفت.

آخرین تیر ترکش عباس مانده بود؛ عثمان که شهادت دو برادر، تزلزل در اراده‌اش نیافریده بود با اشارت عباس، گام در میدان نهاد. می‌رفت و جان از تن می‌رفت. می‌رفت و غربت کربلا سنگین‌تر می‌شد. شرار شمشیرش، خرمن دشمن را خاکستر می‌کرد. می‌شنیدم که می‌خواند:

انی انا عثمان ذوالمفاخر
شیخی علی ذوالفعال الظاهر
و ابن عم للنبی الطاهر
اخی حسین خیرة الاخایر
وسید الکبار و الاصاغر
بعدالرسول و الوصی الناصر

تیر به پیشانی‌اش نشست. همان جا که جفعر را تیر رسیده بود. همان کمان و دستی که جعفر را شهید کرد. مثل صخره‌ای بزرگ که از قله فرو غلتد از اسب فرو افتاد. نمی‌توانم گفت اما چشم بستم وقتی مردی از بنی‌ابان بر سینه‌اش نشست و حنجر خشک و تشنه‌اش را به تیغ آبدار قساوت خویش سپرد.

حسین مانده بود و عباس، خورشید بود و ماهتاب. تشنه کامان حرم بی‌تاب بودند و دشمنان بی‌تاب تر،



بی‌تاب قساوت و جنایت. اگر عباس می‌رفت، آرام از دلها می‌رفت. آرامش پلک خیام فرو می‌شکست و چشم دشمن پس از روزها هراس و بی‌خوابی، خواب و آرام می‌یافت.

- فدایت شوم عباس. کودکان تشنه‌اند. قدری آب بیاور.

عباس در تمنای برادر سوخت. در خواهش حسین آب شد و در باران یک ریز اشک کودکان گداخت. مشک خشک را عزیزتر از جان در آغوشش فشرد. سردار ساقی، پای شتاب بر رکاب نهاد. بدرقهٔ تشنه‌کامان بود لبهای دعا و چشمهایی که به گریه نجوا می‌کردند. عمو می‌رفت و جانها، همرکاب او می‌رفت.

ام‌البنین مادر! صبور باش، من می‌گویم و می‌شنوی. اما من به چشمهای خودم دیدم شکست قامت برادر را. با چشمهای خویش دیدم که قامت خیمه‌ها یک نیزه فرو شکست. دیدم که دیده آرای حسین، سرور رشید کربلا، امید همهٔ دل خستگان تشنه کام می‌رفت.

نمی دانم این لحظه‌ها بر برادر چه گذشت. بر من چه گذشت. من خودم به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود و رفت.

بعدها شنیدم چه گذشت. اما نخلستان، همهٔ شیرینی و شهد کربلا را در کام کشید. ما بودیم گداخته و تلخ و بی‌تاب. حسین آمد از ساحل علقمه دست بر کمر و عمود راست‌ترین و افراشته‌ترین خیمه را فرو کشید یعنی کربلا بی‌ماهتاب شد و داغ همیشهٔ آب بر جگرها ماند.

ام‌البنین مادرم! کودکان، آب آب نمی‌گفتند. تمنای عمو بود و سرزنش مدام که ای کاش آب نمی‌گفتیم. یک جرعه نگاه عمو کافی بود تا همهٔ عطشها را بشکند و همهٔ تشنه کامی‌ها را پاسخ باشد. ساقی، در کنار علقمه، سر بر زانوی مادرم زهرا داشت. دستهایش به نیرنگ، جدا شد. مشک در آغوشش. مثل فوارهٔ خون عباس بر خاک چکید. تیر در چشم و عمود بر سر، حسین را فریاد زد. می‌دانی مادر که هیچ گاه حسینم را به نام نمی‌نامید. مولا و سید می‌خواند، سرور و آقا صدا می‌زد و اینک برادر می‌گفت. حسین شکسته‌تر از او، کنارش نشست. کدام دست می‌توانست عباس را بردارد. دستان حسین، عباس بود و عباس بر خاک افتاده. اشک آفتاب بر ماهتاب می‌چکید. من بر تل ایستاده بودم و بازگشت حسین را در جزر و مد قامت شکسته یافتم. همه چیز را دریافتم و غربت کربلا را که به نهایت رسیده بود.



مادر، تاب نمی‌آورم گفتن را. پس از عباس، هلهلهٔ دشمن بود و اندوه بی‌کسی حسین و حرم. من شهادت حسین را پیش از شهادت دیدم. عباس نقطهٔ پایان کربلا بود. پایان حسین، پایان من و پایان سوسوی امیدی که خیمه‌ها را به ضیافت آرامش و سکون می‌برد.

خوب شد نبودی مادر تا چشمهای مهتابت را دو چشمهٔ خون نبینی، تا دستهای افتاده بر خاک را نظاره نکنی، خوب شد نبودی...

***

مرثیهٔ زینب در هق هق گریه می‌شکند. ام‌البنین می‌گرید و دم می‌گیرد. بقیع می‌لرزد. رباب، دست ام‌البنین و زینب را می‌گیرد. غروب است و قامتهای شکسته باز می‌گردند. از این پس بقیع میعادگاه داغدیدگان و سوگواران است.

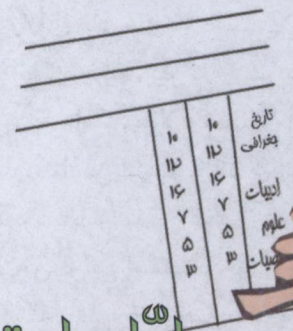
مریم شکرانی

۱۰ ۱۰/۰

E-mail: mrym-shokrani@yahoo.com

ابر و باد و مه و خورشید و...

تا تو نمره دهی بگیری و گورت را گم کنی!



هر کس در ایّام امتحانات چه حال و روزی دارد؟!

والدین دانش‌آموز

استرس دارند، شبها کابوس کارنامه شما را می‌بینند، بابت داشتن فرزندی مثل شما جلوی کلیهٔ فک و فامیل و دوست و آشنا به طرز فجیعی خجالت زده و شرمنده‌اند، هر شب روی کتابهای درسی شما بیهوش شده و به خواب می‌روند، یکی- دوبار در بیمارستان بستری شده و تحت مراقبتهای ویژه قرار می‌گیرند، خود را در قرنطینه قرار داده و به کلّ در خانه حبس می‌کنند، تلویزیون، مسافرت، گردش، میهمانی و... را به خویشتن حرام می‌کنند، انواع و اقسام کتابها و جزوات کمک درسی را از سرتاسر نقاط کرّه زمین گرد می‌آورند و...

آقای مدیر

برای قبولی کلاس شما گاو نذر کرده‌اند و از دست شما کارشـان به طلسم باطل کن و رمّال و فالگیر و سرکتاب بازکن کشـیده شده است. به کل فک و فامیل و دوست و آشنا وعدهٔ سور قبولی شما را داده‌اند...

آقای کروموزم زادگان اصل (معلّم زیست)

از وقت تلف کردن روی برگه‌های امتحانی شما ناامید شده‌اند و به سیسـتم قرعه کشی لیست نمره‌شان را پر می‌کنند.

آقای چگالی بیگی (معلّم فیزیک)

بـرای اینکه عذاب وجـدان نگیرند از شـما خواهش می‌کننـد بابت نمره‌های الکی که به شـما اهدا می‌کنند یکـی- دو صفحه از روی کتابهـای فیزیک کپی بگیرید و به عنوان تحقیق و پروژه علمی تحویلشـان بدهید (بر همگان واضح و مبرهن اسـت کـه از برگه‌های امتحانی شما چیزی در نمی‌آید که ضایعات!)

آقای فیثاغورس (معلّم ریاضی)

برای ده گرفتن شما مجبور می‌شود سؤالات امتحانی در حدّ آی کیوی یک جلبک طرح کرده و خیال خودشـان را راحت کنند.

آقای ناهنجار نژاد (معلّم اجتماعی)

در حدّ کَرَمشـان به دانش‌آموزان مسـکین نمره بذل و عطا می‌فرمایند. قدرت بیان و اسـتعداد متکدّی‌گری دانش‌آموزان ضامن نمره‌های درخشان‌تر است.

آقای عنصریان نژاد (معلّم شیمی)

نمـره شـما بر اسـاس میـزان دلپذیری و دلچسـبی دکوراسیون ریخت و قیافه‌تان سهمیه‌بندی می‌شود.

آقای...!

خلاصه کلیهٔ سیسـتم و کادر ما در آموزش و پرورش و افـراد ضمیمه (پدر و مادر و خواهـر و برادر و...) در حال تلاش و جان کندن و استیصال و چاره اندیشی برای قبول شدن شما هستند و خلاصه خلاصه ابر و باد و باد و مه و خورشـید و فلک خودشـان را در ایّام امتحانات منفجر می‌کنند تا شـما دانش‌آموزان ضایع یک نمره ده شاهکار بفرمایید... جان؟



حال و روز شما در ایّام امتحانات؟ ؟ ؟! ... ضایعات معلوم است که ریلکس و خونسرد و هَپی با یک کاسه تخمه جلوی تلویزیون دراز کشیده‌اید و فوتبال تماشا می‌کنید!

این انگشتر برای مرد حرام است

پس از فوت آیت الله کاشـانی، عده‌ای از اقشار مختلف مردم تهران، برای دیدن حضرت امام به قم آمدند. آنها با صدای بلند می‌گفتند: الکاشـانی رَجَع اِلَینا مَرجَعاً. یعنی اگر کاشـانی رفت، ولی به جای ایشان خمینی به ما برگشت در حالی که مرجع بود.

یعنی فردی به ما داده شده است که تمام خصوصیات کاشانی را دارد به اضافهٔ این که مرجع هم است؛ در صورتی که آیت الله کاشانی مرجع نبود.

در همان مجلس یک نفر که جلو آمد تا دست امام را ببوسد، انگشتری طلا در دست داشت. در همان حال که می‌خواست دست امام را ببوسد، امام دست او را نگه داشت و فرمود:

عزیزم! این انگشـتر برای مرد حرام اسـت. شما این انگشتر را در بیاورید و انگشتر دیگری دست کنید.

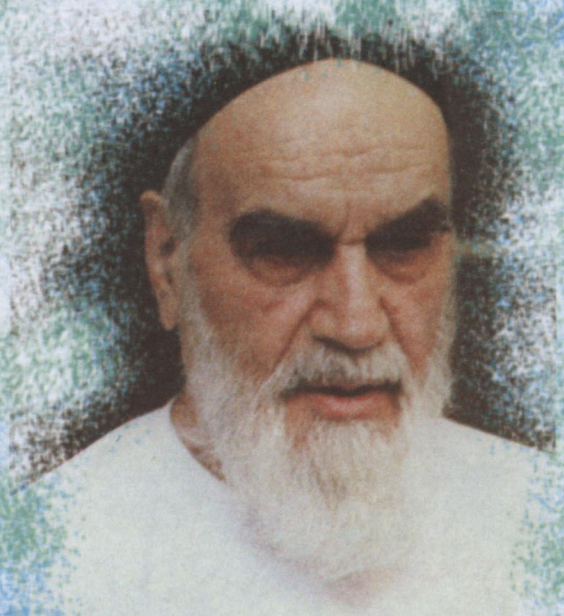
آن آقا هم گفت: سمعاً و طاعتاً و همان جا انگشتر را درآورد و در جیبش گذاشت.

از این واقعه به سـادگی می‌توان فهمید که امام در همه حال، وظیفهٔ خود می‌دانسـتند که امر به معروف کنند و چنانچه موردش پیش می‌آمد، در همان جا و همان لحظه، این کار را می‌کردند.

حجت الاسلام علی اکبر مسعودی: پا به پای آفتاب، ج۴، ص ۱۵۰



بی‌نظیر در عبادت



یک سال در قم قریب پنج- شش ذرع، برف آمده بود که سیل آمد و نصف قم را برداشت. در همان موقع و در همان وضعیت، امام در نیمه شب، از مدرسه دارالشفا به مدرسه فیضیّه می‌آمدند و به هر زحمتی بود یخ حوض را می‌کشتند و وضو می‌گرفتند و می‌رفتند زیر مَدرس مدرسه و در تاریکی مشغول تهجّدشان می‌شدند. حالا چه حالی داشتند نمی‌توانم بازگو کنم. با حالت خوشی تا اول اذان مشغول تهجدشان می‌شدند و اوایل اذان می‌آمدند مسجد بالا سر و پشت سر آقای حاج میرزا جواد آقا ملکی به نماز می‌ایستادند و بعد برمی‌گشتند و مشغول مباحثاتشان می‌شدند.

می‌توانم بگویم که ایشان در بین همنوعانشان در امر عبادت و تهجد، اگر بی‌نظیر نبودند یقیناً کم نظیر بودند.

آیت الله خوانساری: فصلنامه حوزه، ش۳۲

اهمیّت سلامت نفس

روز اولی که ایشان به مسجد اعظم آمدند، به جای درس، شروع به نصیحت کردن طلبه‌ها کردند. نصایح ایشان طوری بود که انسان را مقداری از وابستگی و علاقه به دنیا رهایی می‌داد و متوجه عرفان و آخرت و خدا می‌کرد.

روزی در ضمن نصایحشان فرمودند:

نگاه کنید آنجا را، این عکس بالا، عکس آقای بروجردی است در حالی که مطالعه می‌کند. عکس پایین، جنازه‌اش روی دست مردم است. یک خرده پایین‌تر، آقای بروجردی زیر خاک است.

آن چیزی که به درد آقای بروجردی می‌خورد، سلامت نفس است که آقای بروجردی داشت. والّا این ریاستها، این سر و صداها، این مسائل، اینها وقتی که انسان زیر خاک رفت، دیگر به درد انسان نمی‌خورد.

حجت الاسلام طاهری خرم آبادی: پا به پای آفتاب، ج ۳ ص ۳۱۹

به منِ پیرمرد، نامه بنویسید!

سلام دسته گلهای بابا پانادون!
ببخشید که نامه‌ها و نوشته‌های شما اینقدر دیر چاپ می‌شود. حجم نامه‌ها خیلی زیاد است و من هم مجبورم نامه‌ها را به نوبت جواب بدهم و شما هم مجبورید منتظر بمانید تا نوبتتان بشود.

مرضیه حیدری:

خانم مرضیه حیدری برای ما یک داستان فرستاده‌اند که ایناهاش:

رؤیای آدم برفی

تنها در جلوی پنجرهٔ خانهٔشان نشسته بود و چشم به حیاط دوخته بود شبی برفی بود و سکوت شب افکارش را به بازی گرفته بود دور دستها را مه غلیظی فرا گرفته بود زمین یکپارچه سفید بود و دانه‌های برف مثل چرخ و فلک در هوا می‌چرخیدند و به زمین می‌ریختند، به شدت خسته بود خوابش گرفت. به آرامی چشمهایش را بست. امروز مادرش به او اجازه داده بود تا در حیاط خانه‌شان آدم برفی درست کند. دست سردی را در دستش احساس کرد. سرش را بالا گرفت آدم برفی به رویش لبخند زد. خوش آمدی اینجا شهر من است تو مرا امروز درست کردی در حیاط خانه! آن آدم برفی را می‌بینی وقتی مادرت کوچک بود در کوچه درست کرد. و آن یکی را پدرت در دوران کودکی‌اش ساخته است. اینجا خانهٔ ماست. شهر آدم برفی‌ها. ما با هم بازی می‌کنیم. تو هم می‌توانی با ما بازی کنی. خیلی سردش شده بود. گفت: اینجا خیلی سرده، حس می‌کنم دارم یخ می‌زنم. من باید بروم امّا اگر اجازه بدهی دوباره پیشت بیایم. آدم برفی گفت: باشه! تو اجازه داری که به این جا بیایی به شهر آدم برفی و با ما بازی کنی همهٔ آدم برفی‌ها که درست می‌شوند می‌آیند اینجا و با هم بازی می‌کنیم.

من همیشه فکر می‌کردم آدم برفی‌ها بعد از زمستان به کجا می‌روند؟ امّا الان فهمیدم که شما همیشه در خاطر بچه‌ها خواهید ماند.





علی یزدانی

آقای علی یزدانی برای ما ایمیل فرستاده‌اند و در آن نوشته‌اند:

با سلام

من بیشتر از دو سال است که مجله شما را هر هفته می‌خرم و می‌خوانم. البته قبلاً مجلهٔ کودکان دوست را می‌خریدم و حالا نوجوانان را هم می‌خوانم. از خواندن تمام قسمتهای آن لذت می‌برم. ولی در قسمت ترفندهای کامپیوتر بعضی از قسمتهای آن را متوجه نمی‌شوم. یعنی خیلی پیشرفته است. در ضمن عکسم را هم با این نامه فرستادم.

با تشکر علی یزدانی ۱۱ ساله

پروانه جرّاحی

خانم پروانه جراحی از دوستانی است که در نمایشگاه مطبوعات با مجلّهٔ دوست آشنا شده است. اصلاً یکی از مهمترین فایده‌های نمایشگاه مطبوعات پیدا کردن دوستان تازه است.



پروانه خانم از زحمات خانم پناهی معلم خوب و مهربان مدرسهٔ بهشت و همینطور از زحمات خانم شامانی مدیر مدرسه تشکّر کرده است.

پروانه خانم نوشته است: «من از معلّم و مدیر مدرسه‌ام ممنونم که اجازه دادند من به نمایشگاه مطبوعات بروم.»

راستی بچّه‌ها! اگر شما هم دوست دارید از معلمتان تشکر کنید می‌توانید عکس معلمتان را برای ما بفرستید تا در کنار نامهٔ شما چاپ شود.



بچّه‌های نازنین! گلهای بابا

برای پانادون نامه بنویسید و ایمیل پرت کنید.

عکستان را هم برای ما بفرستید تا شکل قشنگتان را هم کنار مطلبتان چاپ کنیم.

نشانی ما:

تهران-صندوق پستی ۳۵۶۳-۱۴۱۵۵

پست الکترونیک:

doost_nojavanan@yahoo. com

مخلص همهٔ شما پانادون

قسمت آخر

لیلا بیگلری

جنگل فرشتگان



کتی صداهایی محو می‌شنید. سرش درد می‌کرد. نمی‌توانست چشمانش را باز کند. حالت تهوع داشت. صدای مادر بود. صدای پدر بود. صدای زنی که دست و صورتش را با باند پوشانده بود؛ هم بود. صدای مرد دیگری که مدام حرف می‌زد توی گوشش وز وز می‌کرد. این صدا را قبلاً شنیده بود. کم کم کلمات برایش واضح شد.

مادرش گفت: من می‌دونستم آخرش اینطوری می‌شه.

پدر گفت: بالاخره که چی! باید می‌فهمید یا نه؟!

زن باندپوش گفت: امّا نه اینجوری! حق با ماریاست!

پدر گفت: اصرار خودت بود.

زن باندپوش جواب داد: من گفتم سالی یک بار...

مادر کتی در حرف زن دوید و پدر هم صدایش را بالا برد و دوباره همهمه شد و کلمات نامفهوم!



مردی که زیاد حرف می‌زد ناگهان فریاد زد: ساکت باشین! من اصلاً سر در نمیارم!

کتی متوجه شد که سرش را باندپیچی کرده‌اند و دردی در دست و پایش حس کرد.

مرد پر حرف ادامه داد: خواهش می‌کنم توضیح بدین چه اتفاقی افتاده. من باید این پرونده رو تکمیل کنم.

کتی تمام توانش را به کار گرفت و از جایش بلند شد و گفت: از من بپرس!

مادر کتی و زن باندپیچی که کتی را در آن حالت دیدند با شوق به سمتش دویدند ولی کتی فریاد زد: کسی جلو نیاد! حتی یک قدم!

مرد پر حرف همان پلیس جوان بود. کتی به او نگاه کرد و گفت: آقای پلیس من نمی‌دونم شما هم با شیطان پرستان هستین یا نه ولی انگار بابام منو به شیطان فروخته و من بچّهٔ شیطان هستم.

مادر کتی با تعجب گفت: این چه حرفیه دخترم تو...

زن باندپیچی شده حرف مادر را قطع کرد و گفت: تو داری اشتباه می‌کنی!

کتی تمام آنچه را که از ذهنش گذشته بود برای آنها تعریف کرد. وقتی حرفهایش تمام شد پدر کتی روی صندلی نشست و شروع به خندیدن کرد.

همه از خندهٔ پدر عصبی شده بودند. مادر کتی گفت: دکتر اجازه بده!

زن باندپیچی ادامه داد: دخترم! حالا که کار به اینجا کشید بذار حقیقت رو بهت بگیم. سالها پیش من و همسرم به همراه دختر چند ماهه‌مون از این جنگل رد می‌شدیم. جنگ تازه تموم شده بود و هنوز جاده‌ها نا امن بود. من در دل جنگل متوجهٔ چیزی شدم. وقتی که ایستادیم متوجه شدیم که یک زن بیهوش روی زمین افتاده. هوا تاریک بود و چشم چشم رو نمی‌دید. حدس زدم یک مجروح جنگی باشه ولی اون یک جزامی بود و من بعد از تماس با اون...

قطرهٔ اشکی از گوشهٔ چشم زن راه گرفت و جذب باندهای صورتش شد.

پدر از روی صندلی بلند شد و به سمت زن باند پیچی شده رفت و گفت: من به تو گفتم ولش کن بریم ولی تو...

پدر نتوانست به حرفش ادامه بدهد و بغضش ترکید.

زن بغضش را فرو خوزد و ادامه داد: من یک پزشک بودم و وظیفه داشتم به اون کمک کنم.

پدر که قدری بر خودش مسلط شده بود با لحنی دلسوزانه گفت: اولین وظیفهٔ یک پزشک مواظبت از خودشه تا سالم باشه و بتونه به وظایف دیگه‌اش عمل کنه.

زن رو به پدر کرد و با جدیت گفت: من وظیفه داشتم اون زن رو نجات بدم، هرچند که خودم از بین می‌رفتم. یادت باشه که ما قسم خوردیم. یادت میاد؟

پدر قدری عصبانی شد: تو یه جوری حرف می‌زنی که انگار من توی این مدت هیچ سختی‌ای متحمّل نشدم!

زن سرش را به حالت تأسف تکان داد و گفت: تو هنوز هم نتونستی بفهمی روزی که ما قسمنامهٔ سقراط رو توی دانشگاه می‌خوندیم و خوشحال بودیم که داریم دکتر می‌شیم، چه مسؤولیت سنگینی رو به عهده گرفتیم!

چشمان پدر از عصبانیت سرخ شد: ولی تو من و اون بچه رو فرستادی که بریم! اگر تو عجله نمی‌کردی هم من می‌تونستم به قول تو به وظیفه‌ام عمل کنم هم تو اینجوری نمی‌شدی هم زندگیمون.

زن با طعنه نگاهی به مادر کتی انداخت و رو به پدر ادامه داد: واسهٔ تو که بد نشد.





پـدر که در برابـر زن از جـواب دادن درمانده بود گفـت: این هم اصرار خودت بود.

مادر کتی به سـمت پدر رفت. پدر کاملاً مسـتأصل شده بود و روی صندلی وا رفت. مـادر شـانه‌های پـدر را کـه از عصبانیت می‌لرزید ماساژ داد.

زن با دیدن این صحنه به آنها پشت کرد. کتی از قبل هم گیج‌تر شـده بود. او منتظر بود مادرش جوابی بدهد.

زن بـا غم گفـت: آره! راسـت می‌گی خودم اصرار کردم از هم جدا بشیم و تو با خواهرم ازدواج کنی ولی فکر نمی‌کردم زندگی شماها اونقدر گرم بشه که من رو فراموش کنین!

مادر کتی لبخندی از سر محبت زد و به سـمت زن جزامی رفت و او را در آغوش گرفـت. زن که انگار منتظـر چنین حرکتی بود خـودش را در بغل مادر رهـا کرد و بغضش ترکید و آنقدر گریه کرد تا به هق هق افتاد.

مادر کـه او را نوازش می‌کرد آرام آرام در گوشـش می‌گفـت: نه عزیـزم! هیچکس تـو رو فراموش نکرده! هیچکـس اون کاری رو که تو کـردی یادش نمی‌ره. تو دلت گرفته. خسـته شدی. حق هم داری. ما تو رو خیلی دوست داریم.

مـادر کتی آنچنان که همیشـه کتی را نوازش می‌کرد آن زن را در آغـوش گرفت و نوازش کرد. زن خودش را در آغوش مادر رها کرده بود و همچون ابر بهار اشک می‌ریخت. مادر او را بلند کرد و اشـکهایش را که روی صورت جزامی‌اش پخش شـده بود با دست پاک کرد. بعد به کتی اشـاره کرد و گفـت: ببین دخترت چه قدر بزرگ شده!

کتی بی‌اختیار به سمت زن جزامی دوید و در آغوشش پرید. انگار سـالها بود که با او آشـنا بـود. عطر تن آن زن او را به جایی در گذشـته می‌برد و در میان خیال و واقعیت می‌گرداند.

کتی فهمید که مادرش بعد از ابتلا به جزام خانواده‌اش را راهی کرده است. او بعد از اینکه توانست جلوی رشد بیماری را در خودش بگیرد تمام جزامی‌ها را در آن دیر جمع کرد و آنجا را به یک بیمارسـتان و اقامتگاه برای جزامی‌هایی که از اجتماع طرد می‌شدند تبدیل کرد.

پلیـس جوان که کاملاً گیج شـده بـود کلاهش را از سرش برداشت و روی صندلی وا رفت!

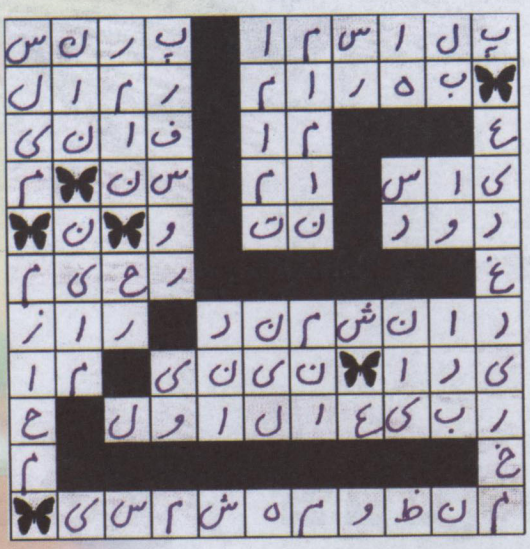
***

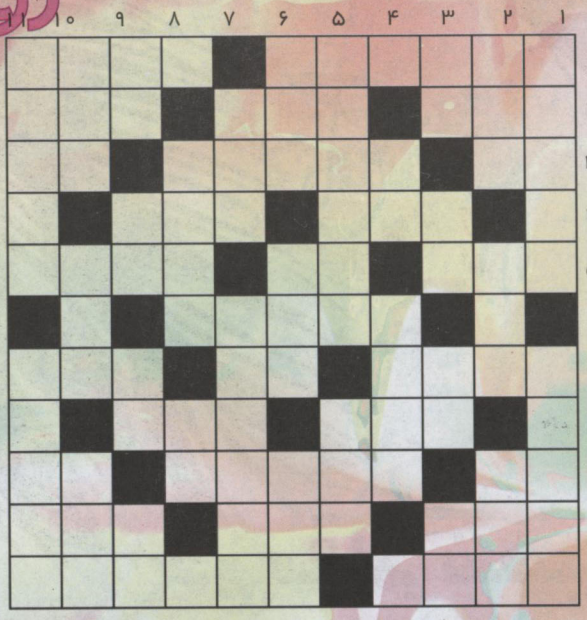
سالها از این ماجرا می‌گذرد. حالا کتی عکاس و هنرمند بزرگی شده اسـت. او با برگزاری نمایشگاههای متعدد و معرفـی جنگل فرشـتگان به تمام مـردم جهان، آنجا را تبدیل به یک مکان توریسـتی کرده است و بیمارانی که از ایـن بیماری رنج می‌بردند در آنجا در رفاه کامل زندگـی می‌کنند و با فروش محصولات تولیدی خود به توریسـتها و مسـافران می‌توانند امید بـه زندگی را در دلشان زنده نگه دارند.

پایان/

سرگرمی

پاسخ جدول شماره قبل





مسعود اختری

افقی

۱- کشف مادام کوری- فرستاده امام حسین علیه‌السلام به کوفه
۲- آسانی- تو عرب- مدرک
۳- مایهٔ حیات- باربند شتر- اصفهان
۴- جمع کتاب- فلز صورت
۵- روز عرب- غذای مریض- مسیر غذا
۶- صمغ یا شیرهٔ درخت گون
۷- خط روشن دلان- چهره- گوسفند ماده
۸- میوه‌ای خوشبو- ظرفی از جنس پوست برای چاه
۹- رأس- آبگیر عمیق- نُت موسیقی
۱۰- مرکب اضافی- تکیه گاه عکس- سنگ
۱۱- خانه پرندگان- کوچ کردن

عمودی

۱- از درسهای همه پایه‌ها- جانوری تک سلولی و ذره‌بینی
۲- حیوان نجیب- خطی در دایره- لباس
۳- مروارید- اندک- آری لاتین- از شهرهای نزدیک تهران
۴- بالاپوش رسمی- لقب حضرت موسی علیه‌السلام
۵- اعمال لازم- گاهی آدمها را می‌گیرد
۶-منطقه‌ای در مکه- از لبنیات- تله
۷- از وسایل صیاد- مادر رستم
۸- ابراز شادی- از اجزاء صورت
۹- از چاشنی هاست- دوتایش بازی کودکانه‌ای است- درخت انگور- از فروع دین
۱۰- قایق بزرگ- تا توانی... بدست آور- سپیده دم
۱۱-شهر پیامبر- بدخویی

فرم اشتراک مجله دوست نوجوانان برای جهان و حومه!

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۶ -هر ماه ۴ شماره- هر شماره ۲۷۵۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره ۵۲۵۲ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶
به نام موسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید
(قابل پرداخت در کلیه شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی
تهران،خیابان انقلاب، چهار راه حافظ، پلاک۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست ارسال فرمایید.
قابل توجه متقاضیان خارج از کشور
بهای یک شماره هفتگی دوست
خاور میانه(کشور های همجوار) ۱۰۰۰۰ریال
اروپا، افریقا،آسیا ۱۱۰۰۰ریال
امریکا،کانادا،استرالیا ۱۲۵۰۰ ریال
بستگان هر یک از افراد ساکن در خارج از کشور که در ایران سکونت دارند،می‌توانندمبلغ فوق را به حساب اعلام شده واریز وسپس نشانی فرد خارج از کشور را به امور مشترکان مجله دوست ارسال کنند.

نام
نام خانوادگی
تاریخ تولد
تحصیلات
نشانی
کد پستی
تلفن
شروع اشتراک از شماره تا شماره
امضاء

مشترکین محترم استان اصفهان می‌توانند مبلغ اشتراک خود را به شماره حساب ۰۱۰۱۱۸۷۵۰۱۰۰۴ قابل پرداخت در کلیه شعب بانک ملی در ایران واریز کنند.
آدرس:اصفهان-خیابان شیخ بهایی-مقابل بیمارستان مهرگان-نمایندگی چاپ و نشر عروج-تلفن:۰۳۱۱۲۳۶۴۵۷۷
واحد اشتراک مجله دوست نوجوانان



هاشم کرونی

در مقام شهید نوجوان کربلا عبدالله بن حسن

شب تا سحر خدا خدا می‌کردم
اسم قشنگتو صدا می‌کردم
سلام عمو، سلام عمو، خسمّه
هر چی تو انتظار بودم بسّمه
شب تا سحر، صبح تا غروب نشستم
دل به چشای خستهٔ تو بستم
مثل موات دلم پریشون شده
از بچّه بودنش پشیمون شده
صبح تا حالا، دعام بوده بزرگ شم
خواهشم از خدا بوده بزرگ شم
دلم می‌خواد منم شهیدت بشم
یه تیر ترکش امیدت بشم
یعنی می‌شه دعام اجابت بشه
یواش یواش وقت شهادت بشه
خیلی دلم می‌خواست اباالفضل باشم
یه یا علی بگم تا از جام پا شَم
یه یاعلی بگم شهیدت بشم
یه تیر ترکش امیدت بشم
یه یا علی بگم بیام تو میدون
فدات بشم، فدات بشم، عمو جون

عمو به جون اکبرت دعام کن
جون علی اصغرت صدام کن
بذار شهید آخرت من باشم
بابام که نیس، برادرت من باشم
می‌خوام رو سینه‌ت بمونم شهید شم
شعر شهادت بخونم شهید شم
خورشید نینوا می‌گن تو هستی
امام عاشقا می‌گن تو هستی
می خوام کنارم بمونی شهید شم
برام لالایی بخونی شهید شم
لالا لالا لا دل من شهیده
با تو به غیر از عاشقی ندیده
من سپر بلات می‌شم عمو جون
شبیه مجتبات می‌شم عموجون
بعد بابا عزیز چشمات بودم
هر جا می‌رفتی منم همرات بودم
توی چِشات همیشه رنگارنگه
آسمون نگات برام قشنگه
تشنه خنده‌هات بشم صدام کن
دلم خواهد فدات بشم صدام کن
صاف و صبور مثل یک کوه سنگم
صبوی بسّه من باید بجنگم
هر چی صبوری کردم از بابام بود
بعد بابا شهید شدن دعام بود
هر کی باشه قدّ من و سکینه
خدا کنه داغ بابا نبینه
به جون عمه، من دلم شکسته
بعدِ خدا، دل به دل تو بسته

کاشکی پریشونت بشم عموجون
حج اینه، قربونت بشم عمو جون
سپر می‌خوای؟ می‌خوای سپر بشم من؟
محافظت وقت خطر بشم من؟
داغ عمو، داغ برادر دیدم
دس چیه، من به پای تو سر می‌دم!
آب نمی‌خوام، آب حیاتم تویی
می گن سفینهٔ نجاتم تویی
من نمی‌خوام داغ تو رو ببینم
خزونی باغ تو رو ببینم
من نمی‌خوام یکّه و تنها باشی
طعمهٔ گرگای تو صحرا باشی
عمو، ببین مثل یه کوه سنگم
دلم می‌خواد منم برات بجنگم
عمو شهید آخرت منم من
بابام که نیس برادرت منم من
می خوام رو سینت بمونم شهید شم
شعر شهادت بخونم شهید شم
لالا لالا لا دل من شهیده
با تو به غیر از عاشقی ندیده
شب تا سحر خدا خدا می‌کردم
اسم قشنگتو صدا می‌کردم
سلام عمو، سلام عمو، خسّمه
هر چی تو انتظار بودم بسّمه...





یک اعصاب نوردی عمومی

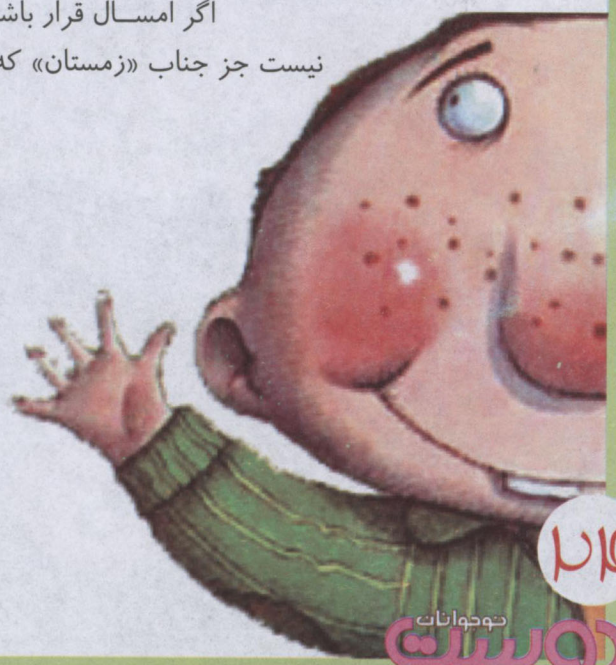
ای دوستان اعصاب نورد! ای اعضای کلوپ اعصاب نوردی! ای دانش‌آموزان عزیز!

هفته‌هایی را که پشت سر گذاشتیم، خیلی حال داد! قرار بود که معلمها روی اعصاب ما دانش‌آموزان نوردی کنند ولی دست تقدیر بازیهایی کرد که ما همگی با هم صفا کردیم و رفتیم روی اعصاب و روان معلمها سرسره بازی کردیم! آسمان ما را دوست داشت و هِی از آن بالا، برف ریخت و بادها هِی فوت کردند و خیابانها یخ زد.

هیچکس باور نمی‌کرد کسی بتواند مدارس را تعطیل کند، آنهم در ابتدای امتحانات سراسری! ولی ابر و باد و مه و خورشید و فلک دست به دست هم دادند تا مدارس که هیچ، اداره جات هم تعطیل شوند و همگی و دسته جمعی برای مراسم پایکوبی برویم روی اعصاب معلمها! معلمهایی که می‌خواستند انتقام چند ماهۀ گذشته را از بچّه‌های طفل معصوم بگیرند و با دادن نمرات پایین، خون دانش‌آموزان را در شیشه کنند و مثل غولهای مرحلۀ هفت وهشت بازیهای پی اس وان و پی اس تو و مگا و میکرو، اسباب باخت آنها را فراهم بیاورند، حالا باید در منزل بنشینید و با رد شدن هر زیرنویس خبر تلویزیون خون خونشان را بخورد. از همه بدتر اینکه حالا باید ونگ ونگ بچّۀ خودشان را هم تحمل کنند چون با وجود اینکه همه می‌دانند که مدرسه‌ها تعطیل است، دیگر هیچکس حاضر نیست بچّۀ آنها را نگه دارد!

آخ که چه کیفی دارد دیدن قیافۀ عصبانی معلّمان عزیز در حالی که با چشمانی پر از خشم به بیرون از پنجره نگاه می‌کنند و دانه‌های برف، رقص کنان از آسمان به روی زمین می‌بارند و برای آنها شکلک در می‌آورند.

اگر امسال قرار باشد به کسی مدال اعصاب نوردی را اهدا کنیم حتماً آن شخص کسی نیست جز جناب «زمستان» که اسباب این همه خنده و شادمانی را برای ما فراهم آورده است.



با ما تماس بگیرید

حالا که همه جا تعطیل است و می‌خواهید بروید برف بازی، اصلاً لازم نیست با ما تماس بگیرید! همین که ما بدانیم شما در حال اعصاب نوردی هستید برای ما کافی است.



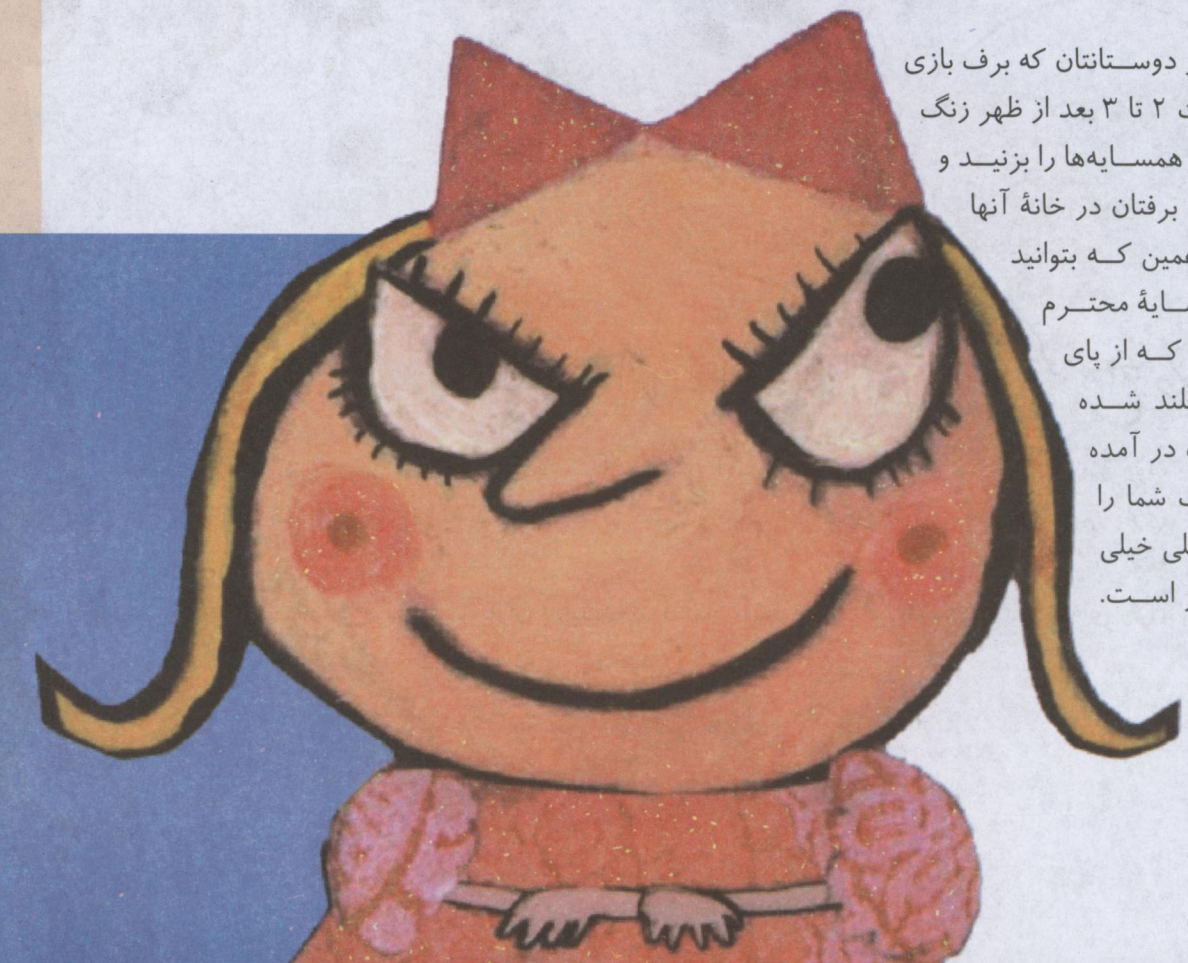
چند توصیه

بارش برف یکی از زیباترین و مغتنم‌ترین لحظه‌ها برای اعصاب نوردی است. یخ بندان هم به همین نسبت می‌تواند مفرح باشد. البته کارهای خطرناک نکنید و در هنگام برف بازی، تکّه سنگ درون گلوله‌های برف نگذارید چون باعث می‌شود آسیبهای جدّی به طرف مقابل بخورد. البته کارهایی مانند ریختن برف در کفشهای میهمانان محترمی که اول قرار بود بعد از شام بیایند ولی حالا سه ساعت از نیمه شب گذشته است و محتویات یخچال شما را بلعیده‌اند و به خانۀشان هم نمی‌روند به طور جدّی توصیه می‌شود.

پارو کردن تمام برفهای پشت بام و ریختن آنها درست جلوی در همسایۀ بغلی هم تا حدودی می‌تواند اعصاب یخ زدۀ همسایۀتان را که ماشینش را جلوی خانۀ شما پارک می‌کند، مذاب کند.

متفاوت باشید

با چند نفر از دوستانتان که برف بازی رفته‌اید ساعت ۲ تا ۳ بعد از ظهر زنگ خانۀ یکی از همسایه‌ها را بزنید و بگویید که گلولۀ برفتان در خانۀ آنها افتاده است. همین که بتوانید قیافۀ آن همسایۀ محترم را تصور کنید که از پای بخاری گرم بلند شده است و تا پشت در آمده است تا جواب شما را بدهد، خیلی خیلی خیلی هیجان انگیز است. امتحان کنید.



قربان ولیئی



در کوچه باغ حکایت

حکایت درخت تنها

درخت، در تنهایی بود. پرنده‌ای بر شاخه‌هایش آشیانه‌ای ساخت. اما درخت، باز تنها بود.

درخت، شاخه‌هایش را به سوی آسمان کشید و تکانی خورد و دعا کرد: خدایا، تنهایم؛ کاری کن.

ابر، آسمان را فرا گرفت. باران بارید. بعد، آسمان آفتابی شد. در پای درخت، برکه‌ای زلال تشکیل شده بود. درخت، در آینهٔ برکه، خود را دید.

درخت، دیگر، تنها نبود. درخت، خود را دریافت.

نیایش

سپاس ای مهربان ترین

خداوندا، سپاسگزارم که نامهایت را به من آموخته‌ای که با زمزمهٔ آنها آرام می‌شوم.
خداوندا سپاسگزارم که آینه‌ام را از غبارها پاک کرده‌ای تا هستی را نگاه کنم.
خداوندا، سپاسگزارم که به من نیروی فهمیدن هستی را بخشیده‌ای تا آینه‌ام را نورِ شناخت، آفتابی کند.
خداوندا، سپاسگزارم که دِلِ حقیرم را با یادت بزرگ کرده‌ای؛ آخر دلی که تو در آن باشی از جهان بزرگ‌تر است.
خداوندا، از اینکه همیشه با منی، سپاسگزارم.
خداوندا، از اینکه نمی‌گذاری آینهٔ دلم جز تو را نشـان بدهد، سپاسـگزارم. سـپاس، سپاس، سپاس ای مهربان ترینِ مهربانها.



ترنم کلمات

آینه‌های خوبی

اگر در برابر آینه، گُل بگذاریم. آینه، گُل را نشـان می‌دهد؛ و آینه، همان گل است.
اگر در برابر آینه، خار بگذاریم، آینه، خار را نشـان می‌دهد؛ و آینه، همان خار است.
مـا آینه‌ای در برابر جهانیم. اگر به گل فکـر کنیم، گلیم؛ اگر به خار فکر کنیم، خاریم.
اگر گل را از برابر آینه برداریم، آینه، دیگر گل را نشـان نمی‌دهد؛ آینه، حافظه ندارد.
امّا ما به هر چه بیندیشیم، جزئی از ما می‌شود و دیگر از آینهٔ ذهن ما بیرون نمی‌رود. ذهن، آینه‌ای است که حافظه دارد.
آنهایی که می‌خواهند خوب باشند، به چیزهای خوب فکر می‌کنند، تا آینه‌شان سرشار از خوبها شود.





حامدقاموس‌مقدم

آشتی با طبیعت

یادداشتی دربارهٔ انیمیشن «شاهزاده مونونوکه»

افسانه‌ها و داستانهای هر سرزمینی، منبع تغذیهٔ فکری و فرهنگی آن سرزمین است. سرزمینهای شرقی به خاطر فرهنگ خاص حاکم بر آنها افسانه‌ها و داستانهای بیشتری نسبت به مغرب زمین دارد و حتی معدود داستانهای مغرب زمین نیز ریشه در شرق دارد.

سینما و انیمیشن در جهان از داستانها و افسانه‌های ملل مختلف بهره‌های بسیار زیادی برده است که در این زمینه نیز افسانه‌های شرقی همیشه پیشتاز بوده است ولی معمولاً این افسانه‌ها با تغییرات و دگرگونیهایی به نفع غربی‌ها به کار رفته است.

ژاپنی‌ها با تلاش بسیار همچنان که بعد از جنگ جهانی دوم توانستند تکنولوژی روز جهان را از آن خود کنند در زمینهٔ سینما و انیمیشن نیز تلاش بسیاری کردند و توانسته‌اند آثاری را در حدّ استانداردهای جهانی در سطح بین المللی عرضه کنند... هایائو میازاکی. کارگردانی است که در این زمینه بیش از سایر کارگردانهای ژاپنی توانسته است موفقیت کسب کند.

میازاکی با آثاری چون «شهر اشباح» و «قلعهٔ متحرک» تا اسکار پیش رفته است و انیمیشنهای بلندش در سینماهای جهان به نمایش درآمده است.

میازاکی گذشته از تکنیک انیمیشن سازی‌ای که مخصوص خود اوست با بهره‌برداری مناسب و به جا از افسانه‌ها و تاریخ ژاپن آثاری منحصر به فرد ارائه کرده است که هم در آنها روح هنر ژاپن به چشم می‌خورد و هم به لحاظ بصری و اجرایی در سطحی قابل قبول است.

«شاهزاده مونونوکه» اثری دیگر از این فیلمساز و انیمیشن ساز ژاپنی است.

داستان این فیلم مربوط به قرن چهارده تا شانزده میلادی در ژاپن است.

میازاکی که نویسندگی این فیلم را هم به عهده دارد، تاریخ آن دورهٔ ژاپن را با افسانه و جادو مخلوط کرده

است. او نیروهای اهریمنی و قدرتهای خیر و شر را به شکل موجوداتی مرکب از حیوانات و ارواح مجسم کرده است و هر یک را در قالبی باورپذیر ارائه داده است. شاید منطق فیلم با منطق و تصوّر بینندهٔ ایرانی همخوانی نداشته باشد. دلیل این مسئله این است که برای بینندهٔ ایرانی کاراکترهای «مدیوم» یا «میانه» قابل درک و هضم نیست. بینندگان ایرانی همچون بینندگان سینمای هند عادت دارند که کاراکترها را یا در قالب کامل «خیر» ببینند، یا آنها را به طور مطلق «شر» بدانند و چیزی که هم خیر باشد و هم شر، تمرکز آنها را در هنگام دیدن فیلم از بین می‌برد.

«آشیتاکا» که کاراکتر اصلی این فیلم است، این موقعیت را پیدا می‌کند که در برخورد با یک هیولا و نیروی «شر» نیرویی منفی و شر را در خودش احساس کند.

موتور متحرک داستان فیلم نیز این است که آشیتاکا این نیمهٔ اهریمنی را از خودش دور کند و در این راه بتواند به گوهر اصلی ذات انسانی یعنی محبت و صلح و عشق دست پیدا کند و این گوهر را به دیگرانی که از قدرت نفرت برای پیشبرد اهداف خود بهره می‌برده‌اند هم منتقل کند.

میازاکی در فیلم خود «نفرت» را اساس همهٔ دشمنیها و جنگها دانسته است.

از سوی دیگر او این نکته را گوشزد می‌کند که از بین بردن طبیعت هر چند با نیت خیر، موجب نابودی بشر می‌شود و این روح طبیعت است که همواره اسباب حیات انسانها را فراهم می‌کند.

فیلم «شاهزاده مونونوکه» انیمیشنی بسیار قوی و زیباست که برای گروه سنی نوجوان و بزرگسال ساخته شده است. البته صداگذاری و دوبلهٔ نامناسب این فیلم در ایران لطمه‌ای جدّی به این انیمیشن زده است. صداگذاران این فیلم در ایران با حذف بخش عمده‌ای از موسیقی متن فیلم و حذف کامل افکتهای صوتی آن باعث شده‌اند که این فیلم خیلی مبهم و غیر قابل تحمل شود.

به این افراد توصیه می‌شود که هر چه زودتر به خاطر این عمل ناشایست خود طلب عفو و بخشش کنند و با تماس با آقای میازاکی از ایشان و گروه سازندهٔ فیلم حلالیت بطلبند و هر چه زودتر سراغ یک شغل دیگر بروند. باشد که دنیای سینما بتواند یک نفسی بکشد.



افسون حضرتی

... و مسیر چشمها تا افق ادامه دارد

با اینکه یک ماه از درگذشت باور نکردنی «آیدین نیکخواه بهرامی» بسکتبالیست ارزشمند تیم ملی کشورمان می‌گذرد. جامعه ورزش خصوصاً خانوادهٔ بسکتبال همچنان در بهت و حیرت این فراق بزرگ به سر می‌برند.

قلمها برای ستایش ویژگیهای فنی و اخلاقی «آیدین» و به کار بردن واژه‌های پر معنا و لفاظی ادبیات گونه، گوی رقابت از یکدیگر را ربوده‌اند اما افسوس که هیچ واژه و حرفی نمی‌تواند جایگزین مناسبی برای آن سرو سر به فلک کشیده باشد.

در آستانه چهلمین روز درگذشت جوان ناکام بسکتبال ایران با دوستان و مربی وی گفتگوهایی انجام داده‌ایم:

یادش گرامی و روحش شاد باد.



مهران شاهین طبع سر مربی چندین ساله «آیدین» با چشمانی لبریز از اشک می‌گوید: «با گذشت بیش از یک ماه هنوز نمی‌توانم باور کنم که آیدین در جمع ما نیست. خیلی سخت و دردناک است. من مخالف سفر آیدین به شمال بودم. خیلی اصرار کردم که نرود ولی انگار تقدیر این چنین بود که یکی از بهترینها را ا زما بگیرد. خدا به خانواده‌اش صبر بدهد.»

کامران جمشیدوند همبازی وی در تیم صبا باتری می‌گوید: «وای از دست این روزگار، عجب گلی چید، عجب گلی!» هیچ کس نمی‌تواند باور کند که کمر تیم ما شکست. بدون آیدین از این به بعد چه کار کنیم؟ چه نقشه‌ها برای المپیک داشت، چقدر آرزو، چقدر امید افسوس که دیگر هیچ چیز باقی نماند.»

اما گفتگو با «صمد نیکخواه بهرامی» برادر کوچکتر وی کار راحتی نیست. وی که فقط سر تکان می‌دهد و گریه می‌کند. می‌گوید: «آیدین نه فقط برادر که یک دوست برایم بود. حالا نه برادر دارم نه دوست.» وی از اهالی ورزش و اصحاب رسانه‌ها به خاطر حضور در مراسم تشییع و خاکسپاری برادرش تشکر می‌کند و در ادامه می‌گوید: «به هر کجا که نگاه می‌کنم آیدین را می‌بینم فکر می‌کنید داغ دلم کی سرد می‌شود؟!»

جوزف گارس بازیکن اهل دومینکن تیم صبا باتری که ظاهراً اولین کسی بوده که از جریان در گذشت آیدین با خبر می‌شود فارسی- انگلیسی می‌گوید: «همسر



بـرادرش (صمد) به مـن خبر داد. فکر کردم شـوخی می‌کند. آنقدر بهت زده و شـوکه بودم که نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. تا چند روز توان حرکت کردن نداشتم وی یکی از بازیکنان شایسـته و برجستهٔ بسکتبال ایران بود که نقش عمده‌ای در صعود این تیم به المپیک ۲۰۰۸ پکن داشت. افسوس که نماند تا در این رقابتها تیمش را همراهی کند. ما بازیکنان صبا باتری واقعاً روزگار سختی را می‌گذرانیم.»

رضا مشـحون رئیس فدراسیون بسکتبال اندوهگین از این واقعهٔ سـخت و دردنـاک می‌گوید: «آیدین نه فقط عضـو تیم ملی بسـکتبال بود بلکه یکی از ورزشـکاران افتخار آفرینی بود که برای سـربلندی نام ایران تلاش بسـیاری کرد. نمی‌دانـم چگونه می‌توانیـم روحیهٔ تیم را بـرای رقابتهـای المپیک حفظ کنیم. فقـط از بچه‌ها خواسته‌ام برای شادی روح آیدین هر چه در چنته دارند در المپیک عرضه کنند. برای ما «آیدین همیشـه زنده است.»

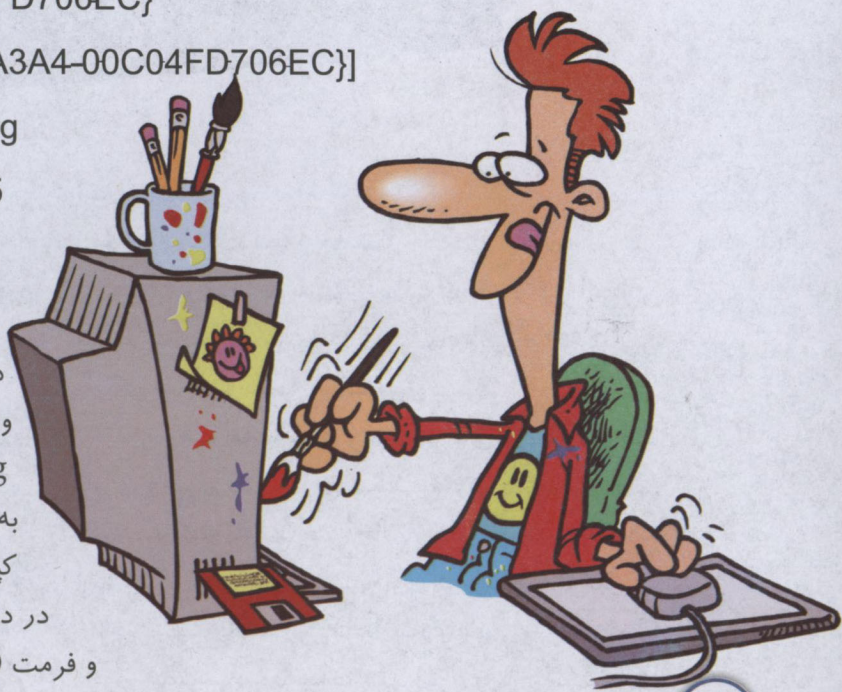
مرگ تأسـف آور و جانگداز آیدیـن نیکخواه بهرامی در سایت رسمی فدراسیون جهانی بسکتبال نیز انعکاس یافت تـا بیش از پیش بر ارزشـهای فنی و اخلاقی این بازیکن شایسته صحّه گذاشته شود.

آیدین رفت اما دوستان و هم‌تیمی‌های وی در تیم صبا باتری و تیـم ملی با دلی شکسـته و دردمند در تلاش هسـتند کـه بتوانند جای خالی وی را پـر کنند. روحیهٔ از دسـت رفته جامعه بسـکتبال هنگامی که تا المپیک زمانی نیست باید بار دیگر بازسازی شود. بازیکنان صبا باتری خصوصاً صمد نیکخواه بهرامی روزهای سـختی را تجربه می‌کنند. فقدان آیدین جامعه ایران را دردمند و متأثر کرد اما «آیدین» از ورای آسمانها چشم به میدان المپیک دارد و منتظر اسـت تا یارانش باز هم نام ایران را سربلند نگه دارند. آیدین همیشه در دل دوستدارانش زنده است. مطمئن باشید...

قرار دادن تصویر در پس‌زمینهٔ خالی درایو

وارد درایوی شوید که می‌خواهید تصویر در پس زمینهٔ آن قرار گیرد و کدهای زیر را:

```
[Desktop Drive]
IconFile=8DF8E482.ico
IconIndex=0
InfoTip=Created with EGP
ConfirmFileOp=0
[ExtShellFolderViews]
{-BE098140-A513-11D0-A3A4-00CO4FD706EC}={BE098140
A513-11D0-A3A4-00C04FD706EC}
[{BE098140-A513-11D0-A3A4-00C04FD706EC}]
IconArea_Image=doost.jpg
IconArea_Text=16777215
```



داخل ویرایشگر notepad کپی کرده و در قسمت IconArea_Image=doost.jpg به جای doost.jpg ، نام عکسی را که کپی کرده‌اید قرار دهید و در نهایت در درایو مورد نظر با نام desktop. ini و فرمت (Encoding کدگذاری ANSI را ذخیره کنید.

اکنون با یک Refresh یا خارج و وارد شدن دوباره به محیط درایو، خواهید دید که تصویر مورد نظرتان در پس زمینه (Background) درایو قرار گرفته است.

سروش مسعودی

معرفی بازی
Uncharted: Drake`s Fortune

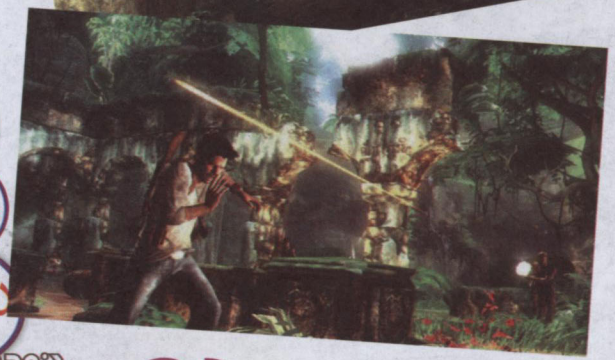
این بازی توسط شرکت Naughty Dog سازنده بازی Jak & Daxter و شرکت SCEA ساخته شده است که به سبک سوم شخص- ماجرایی است. این بازی با یک تیزر تبلیغاتی حیرت آور اما بی‌نام در نیمه اول ۲۰۰۶ معرفی شد ولی در طول این یک سال تغییرات زیادی کرد و به عنوان یک بازی انحصاری بزرگ برای play station ۳ که بسیار روی آن حساب می‌کردند، خودی نشان داد و در لیست بهترین بازی‌های منتشر شده play station ۳ در کنار عناوین عظیمی چون MGS۴ قرار گرفت. این بازی دربارهٔ پیدا کردن یک گنج باستانی اسپانیایی در یک مکان بومی است. شخصیت بازی به اسم Nathan Drake دارای صورتی گرد، موهای تمیز سیاه رنگ و یک شلوار جین است که در واقع یک Indiana Jones مدرن به حساب می‌آید! بازی با یک Demo شروع می‌شود که در آن Nathan Drake and Elena Fisher در هواپیمای خود هستند که دزدان دریایی مدرن به هواپیمای آنها شلیک می‌کنند و هر کدام به منطقه‌ای سقوط می‌کنند که در این لحظه هدف اصلی شما پیدا کردن گنج است. وقتی این Demo تمام می‌شود کنترل ناتان به دست شما می‌افتد و می‌توانید با حرکت دادن جهت نما، شخصیت بازی را حرکت دهید و از جزییات بازی لذت ببرید. عظمت گرافیکی این بازی زمانی مشخص می‌شود که وقتی به آسمان نگاه می‌کنید ابرهای حجم دار را می‌بینید سپس دودی که به صورت ریل تایم طراحی شده است مسیر سقوط هواپیما را نشان می‌دهد. یک نکته جالب دیگر این است که ناتان پس از زمین خوردن لباسش خاکی می‌شود یا پس از رفتن در آب لباسش به طرز زیبایی خیس می‌شود و از لباسش قطرات آب به زمین می‌چکد. همچنین تمامی حرکات او به زیبایی تمام طراحی شده است.

بهتر است از جذابیت‌های بسیار زیاد این بازی لذت ببرید پس حتما این بازی را امتحان کنید، قبل از آن بهتر است بدانید این بازی بر روی دو DVD ارائه شده و بر روی یک سیستم با حداقل امکانات زیر اجرا می‌شود:

۱.۸ گیگاهرتز CPU و ۱ گیگ رم و بالای ۱۲۸ مگ حافظه گرافیکی و ۹ گیگ فضای خالی بر روی هارد و DVD ROM که باید داشته باشید.







soroush.masoudi@gmail.com

شعر

حمیده زاهدشکرآبی

ترانه‌ای برای او



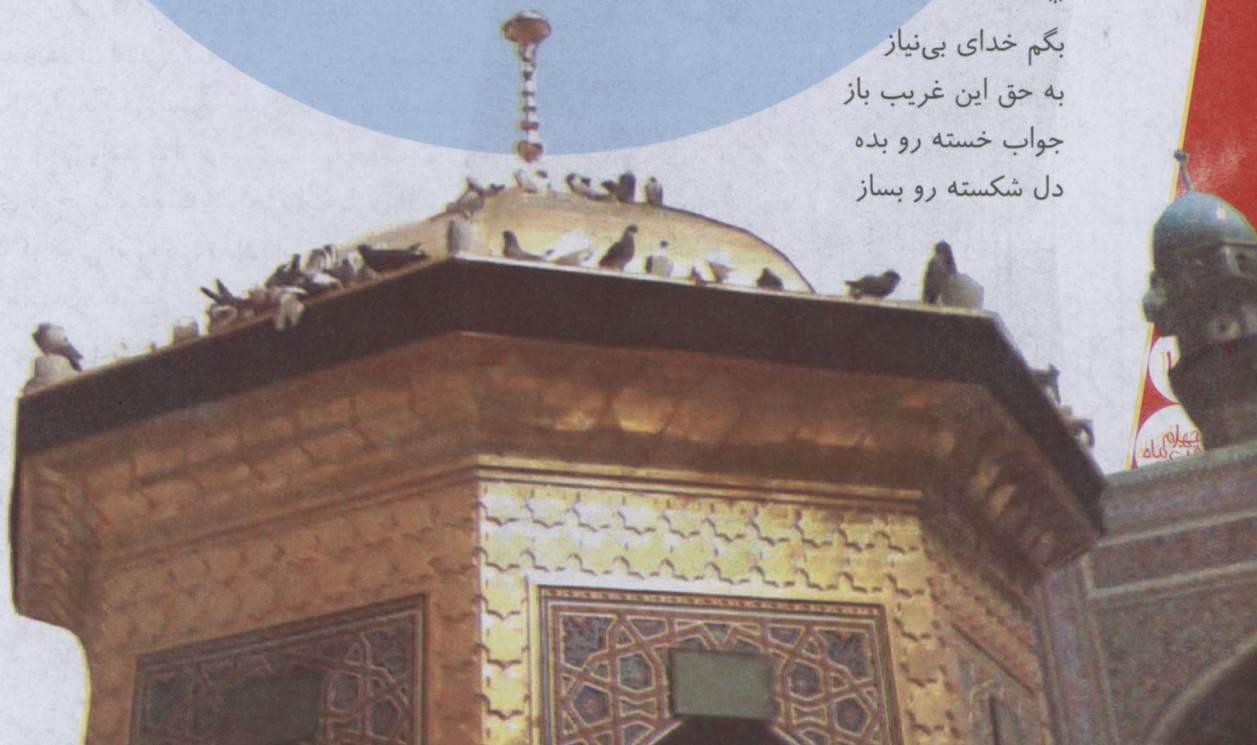
می خوام تو رو صدا کنم
با اسم تو صفا کنم
تو لحظه لحظه لحظه‌هام
فقط رضا، رضا کنم

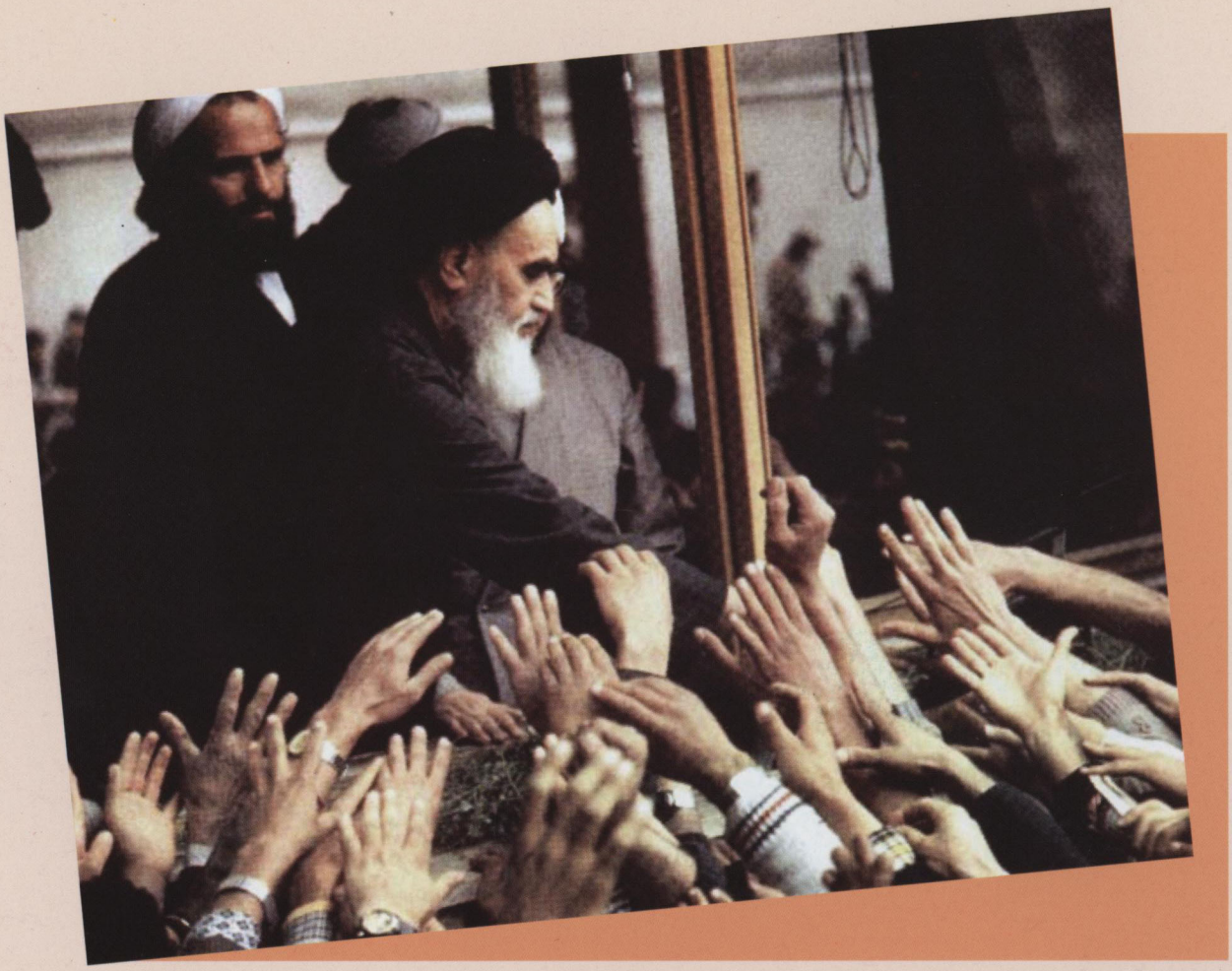
*

پرنده شم، پر بکشم
به گنبدت سر بکشم
دلمو به آسمون بدم
به حرمتت دعا کنم

*

بگم خدای بی‌نیاز
به حق این غریب باز
جواب خسته رو بده
دل شکسته رو بساز





در یاب زندگی را

در هم و شنای باران

در آفتاب پاک



منتظر نامه‌هایتان هستیم

تهران- صندوق پستی ۳۵۶۳-۱۴۱۵۵

